

شعر

**Simin
Behbahani**



رقاصه جای پا
افسانه زندگی
نغمه روسپی سنگ گور
من با توام
سرود نان زن در زندان طلا
ای زن
سکوت سیاه

سیمین بهبهانی

www.gagesh.com

کریم دانشیار

نغمه‌ی روسبی

بده آن قوطی سرخاب مرا
رنگ به بی رنگی ی خویش
روغن ، تا تازه کنم
پژمرده ز دلتنگی خویش
بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش
بده آن جامه‌ی تنگم که مسان (مسان = مستان)
تنگ گیرند مرا در آغوش
بده آن تور که عریانی را
در خمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
به سر و سینه و پستان بخشم
بده آن جام که سرمست شوم
خنده، خود خنده زخم
چهره‌ی ناشاد غمین
هره‌یی شاد و فریبنده زخم
وای از آن همنفس دیشب من
که روانگاه و توانفرسا بود
لیک پرسید چو از من ، گفتم
کس ندیدم که چنین زیبا بود
وان دگر همسر چندین شب پیش
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت ، اگر صد می شد
درد ، زان بیشتر آزارم کرد
پر کس بی کسم و زین یاران
غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجویی بسیار زنند
که بجز لحظه‌ی کوتاهی نیست
نه مرا همسر و هم بالینی
که کشد دست وفا بر سر من
نه مرا کودکی و دلبندی
که برد زنگ غم از خاطر من
آه ، این کیست که در می کوید ؟
همسر امشب من می آید
کاین زمان شادی او می باید
لب من ای لب نیرنگ فروش
بر غمم پرده‌یی از راز بکش

تا مرا چند درم بیش دهند
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد
نغمه زد ساز نغمه پردازش
سوز آوازه‌خوان دف در دست
شد هماهنگ ناله سازش
ای که کوبان و دست افشان شد
دلچک جامه سرخ چهره سیاه
پیشیزی ز جمع بستاند
زسر خویش بر گرفت کلاه
گرم شد با ادا و شوخی ی او
رامشگران بازاری
چشمکی زد به دختری طناز
خنده‌یی زد به شیخ دستاری
کودکان را به سوی خویش کشید
که : بهار است و عید می آید
مقدم فرخ است و فیروز است
شادی از من پدید می آید
این منم ، پی نوبهار منم
که به شادی سرود می خوانم
لیک ، آهسته ، نغمه‌اش می گفت
که نه از شادیم ، پی نانم
مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز
نغمه‌یی خوش به یاد دارم از او
می دوم سوی ساز کهنه‌ی خویش
که همان نغمه را برآرم از او

واسطه

ابرو به هم کشید و مرا گفت
دیگر شکار تازه نداری ؟
اینان ، تمام ، نقش و نگارند
جز رنگ و بوی غازه نداری ؟
دوشیزه‌یی بیار که او را
حاجت به رنگ و بوی نباشد
وان آب و رنگ ساختگی را
با رنگش آبروی نباشد
دوشیزه‌یی بیار دل انگیز
زیبا و شوخ کام نداده
بر لعل آبدار هوس ریز
از شوق کس نشان ننهاده
افسون به کار بستم و نیرنگ
تا دختری به چنگ من افتاد
یک باغ ، لطف و گرمی و خوبی
ز انگشت پای تا به سرش بود
دیگر چه گویمت که چه آفت
پستان و سینه و کمرش بود
بزمی تمام چیدم و آنگاه
آن مرد را به معرکه خواندم
مشکین غزال چشم سیه را
نزدیک خرس پیر نشاندم
گفتم ببین ! که در همه‌ی عمر
هرگز چنین شکار ندیدی
از هیچ باغ و هیچ گلستان
اینسان گل نشگفته نچیدی
زان پس به او سپردم و رفتم
مرغ شکسته بال و پری را
پشت دری نشستم و دیدم
رنج تلاش بی ثمری را
پاسی ز شب گذشت و برون شد
شادان که وه ! چه پرهیزی تو
این زر بگیر کز پی پاداش
شایان مزد بیشتری تو
این گفت و گو نرفته به پایان
بر دخترک مرا نظر افتاد
زان شکوه‌ها که در نگهش بود
گفتی به جان من شرر افتاد

آن گونه گشت حال که گفتم
کوبم به فرق مرد ، زرش را
کای ازدها ! بیا و زر خویش
بستان و باز ده گهرش را
دیو درون نهیب به من زد
کاین زر تو را وسیله‌ی نان است
بنهفتمش به کیسه و بستم
زیرا زر است و بسته به جان است

افسانه ی زندگی
همنفس ! همنفس ! مشو نزدیک
خنجرم ، آبداده از زهرم
اندکی دورتر ! که سر تا پا
کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم
لب منه بر لبم ! که همچون مار
نیش در کام خود نهان دارم
گره بغض و کینه یی خاموش
پشت این خنده در دهان دارم
سینه بر سینه ام منه ! که در آن
آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش به جانت اندازم
سوزمت پای تا به سر یکسر
مهربانی امید داری و ، من
سرد و بی رحم همچو شمشیرم
مار زخمین به ضربت سنگم
ببر خونین ز ناوک تیرم
یادها دارم از گذشته ی خویش
یادهایی که قلب سرد مرا
کرده ویرانه یی ز کینه و خشم
که نهان کرده داغ و درد مرا
یاد دارم ز راه و رسم کهن
که دو ناسازگار به هم پیوست
من شدم یادگار این پیوند
لیک چون رشته سست بود ، گسست
خیرگیهای مادر و پدرم
آن دو را فتنه در سر افکند
کودکی بودم و مرا ناچار
گاه از این ، گاه از آن ، جدا افکند
کینه ها خفته گونه گونه بسی
در دل رنج دیده ی سردم
گاه از بهر نامرادی خویش
گه پی دوستان همدردم
کودکی هر چه بود زود گذشت
دیده ام باز شد به محنت خلق
دست شستم ز خویش و خاطر من
شد نهانخانه ی محبت خلق
دیدم آن رنجهای که ملت من
میکشد روز و شب ز دشمن خویش

دیدم آن نخوت و غرور عجیب
که نیارد فرود ، گردن خویش
دیدم آن قهرمان که چندین بار
زیر بار شکنجه رفت از هوش
لیک آرام و شادمان ، جان داد
مهر نگشوده از لب خاموش
دیدم آن چهره‌ی مصمم سخت
از پس میله‌های سرد و سیاه
آه از آن آخرین ز لبخند
وای از آن واپسین ز دیده نگاه
دیدیم آن دوستان که جان دادند
زیر زنجیر ، با هزار امید
دیدم آن دشمنان که رقصیدند
در عزای دلاوران شهید
همنفس ! همنفس ! مشو نزدیک
خنجرم ، آبداده زهرم
اندکی دورتر ! که سر تا پا
کینه‌ام ، خشم سرکشم ، قهرم
خنجرم ، خنجرم که تیزی خویش
بر دل خصم خیره بنشانم
آتشم ، آتشم که آخر کار
خرمن جور را بسوزانم

دندان مرده

به دل لرزان ، هراسان ، چهره پر بیم
به گور سرد وحشترا نظر دوخت
شرار حرص آتش زد به جانش
طمع در خاطرش صد شعله افروخت
به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور
زده تاریکی و اندوه شب ، رنگ
نه غوغایی ، به جز نجوای ارواح
نه آوایی ، مگر بانگ شباهنگ
به نرمی زیر لب تکرار می کرد
سخنهای عجیب مرده شو را
که : با این مرده ، دندان طلا هست
نمایان بود چون می شستم او را
فروغ چند دندان طلا را
به چشم خویش دیدم در دهانش
ولی ، آخ ! به چنگ من نیفتاد
که اندیشیدم از خشم کسانش
کنون او بود و گنج خفته در گور
به کام پیکر بی جان سردی
به چنگ افتد اگر این گنج ، ناچار
تواند بود درمان بهر دردی
به دست آرد اگر این زر ، تواند
که سیمی در بهای او ستاند
وزان پس کودک بیمار خود را
پزشکی آرد و دارو ستاند
چه حاصل زین زر افتاده در گور
که کس کام دل از وی بر نگیرد ؟
زر اینجا باشد و بیماری آنجا
به بی درمانی و سختی بمیرد ؟
کلنگ گور کن بر گور بنشست
سکوت شب چو دیواری فرو ریخت
به جانش چنگ زد بیمی روانگاه
عرق از چهره‌ی بی رنگ او ریخت
ولی با آن همه آشفته حالی
کلنگی می زد از پشت کلنگی
دگر این ، او نبود و حرص او بود
که می کاوید شب در گور تنگی

شراری جست از چشم حریصش
چو آن کالای مدفون شد نمودار
دلش با ضربه های تند می زد
به شوق دیدن زر در شب تار
دگر این او نبود و حرص او بود
که شعف و ترس را پست و زیون کرد
کفن را پاره کرد انگشت خشکش
به بی رحمی سری از آن برون کرد
سری کاندر دهان خشک و سردش
طلای ناب بود ... آری طلا بود
طلایی کز (پی)ش جان عرضه می کرد
اگر همراه با صدها بلا بود
دگر این او نبود و حرص او بود
که کام مرده را خونسرد ، وا کرد
وزان فک کثیف نفرت انگیز
طلا را با همه سختی جدا کرد
سحرگهان به زرگر عرضه اش کرد
که : بنگر چیست این کالا ، بهایش؟
محک زد زرگر و بی اعتنا گفت
طلا رنگ است و پنداری طلایش

جیب بر

هیچ دانی ز چه در زندانم ؟
دست در جیب جوانی بردم
ناز شستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی ی سختی خوردم
من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بردم به دهان
هرگز این گونه ی زردی که مراست
لذت بوسه ی مادر نچشید
پدري ، در همه ی عمر ، مرا
دستی از عاطفه بر سر نکشید
کس ، به غمخواری ، بیدار نماند
بر سر بستر بیماری من
بی تمنایی و بی پاداشی
کس نکوشید پی یاریی من
گاه لرزیده ام از سردیی دی
گاه نالیده ام از گرمیی تیز
خفته ام گرسنه با حسرت نان
گوشه ی مسجد و بر کهنه حصیر
گاهگاهی که کسی دستی برد
بر بناگوش من و چانه ی من
داشتم چشم ، که آماده شود
نوبتی شام شبی خانه ی من
لیک آن پست ، که با جام تنم
می رهید از عطش سوزانی
نه چنان همت والایی داشت
که مرا سیر کند با نانی
با همه بی سر و سامانی خویش
باز چندین هنر آموخته ام
نرم و آرام ز جیب دگران
بردن سیم و زر آموخته ام
نیک آموخته ام کز سر راه
ته سیگار چسان بردارم
تلخیی دود چشیدم چو از او
نرم ، در جیب کسان بگذارم
یا به تیغی که به دستم افتد
جامه ی تازه ی طفلان بدرم

یا کمین کرده و از بار فروش
سیب سرخی به غنیمت ببرم
با همه چابکی اینک ، افسوس
دیرگاهی است که در زندانم
بی خبر از غم ناکامی خویش
روز و شب همنفس رندانم
شادم از اینکه مرا ارزش آن
هست در مکتب یاران دگر
که بدان طرفه هنرها که مراسم
بفزایند هزاران دگر

در بسته

باز کن ! این در به رویم باز کن
باز کن ! کز دیگرانش بسته‌اند
خستگی بر خاطر کمتر فزای
زانکه بیش از حد کسانش خسته‌اند
باز کن ! این در به رویم باز کن
تا بیاسایم دمی از رنج خویش
درهمی در کیسه‌ام شایان توست
باز کن تا عرضه دارم گنج خویش
ریزم امشب یک به یک بر بسترت
و آن چه با من پنجه‌های جور کرد
من به پاداش آن کنم با پیکرت
امشب از آزار کژدم سیرتان
سوی تو ، ای زن ! پناه آورده‌ام
گفتمت زن لیک تو زن نیستی
رو سوی ماه سیاه آورده‌ام
دخمه‌یی در پشت این دهلیز هست
از تو ، وان بیچاره همکاران تو
بر در و دیوار آن بنوشته‌اند
یادگاری بی وفا یاران تو
باز کن تا این شب تاریک را
با تو ای نادیده دلبر ! سر کنم
دامن ننگین تو آرم به دست
تا به کام خویش ننگین تر کنم
باز کن کان غنچه‌ی پژمرده را
پایمال عشق کوتاهم کنی
وز فراوان درد و بیماریی سحر
یادبودی نیز همراهم کنی
باز کن ... اما غلط گفتم ، مکن
کاین در محنت به رویم بسته به
درد خود بر رنج من افزون مساز
کاین دل رنجیده ، تنها خسته به

دیدار

چه می بینم؟ خدایا! باورم نیست
تویی: همرزم من! همسنگر من
چه میبینم پس از یک چند دوری
که می لرزد زشادی پیکر من
تو را میبینم و میدانم امروز
همان هستی که بودی سالها پیش
درین چشم و درین چهر و درین لب
نشانی نیست از تردید و تشویش
تو رامیبینم و میلرزم از شوق
که دامانت را رنگی نیالود
پرندی پرتو خورشید، آری
نکو دانه که با رنگی نیالود
تو را میدانم ای همگام دیرین
که چون کوه گران و استواری
نه از توفان غمها می هراسی
نه از سیل حوادث بیم داری
غروری در جبینت میدرخشد
نگاهت را فروغی از امدیست
تو میدانی، به هر جای و به هر حال
شب تاریک را صبحی سپیدست
زشادی می تپد دل در بر من
به چشمم برق اشکی می نشیند
بله، اشکی که چشمانم به صد رنج
فرو می بلعدش تا کس نبیند

تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد
ناله کرد از رنج بی همبستری
سر ، میان هر دو دست خود فشرد
از غم تنهایی و بی همسری
رغبتی شیرین و طاقت سوز و تند
در دل آشفته‌اش بیدار شد
گرمی خون ، گونه‌اش را رنگ زد
روشنی‌ها پیش چشمش تار شد
آرزویی ، همچو نقشی نیمه رنگ
سر کشید و جان گرفت و زنده شد
شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس
چهره‌اش در تیرگی تابنده شد
دیده‌اش در چهره‌ی زن خیره ماند
وہ ، چه زیبا و چه مهر آمیز بود
چنگ بر دامن او زد بی شکیب
لیک رویایی خیال انگیز بود
در دل تاریک شب ، بازو گشود
وان خیال زنده را در بر گرفت
اشک شوقی پیش پای او فشاند
دامنش را بر دو چشم تر گرفت
بوسه زد بر چهره‌ی زیبای او
بوسه زد ، اما به دست خویش زد
خست با دندان لب او را ، ولی
بر لبان تشنه‌ی خود نیش زد
گرمی شب ، زوزه‌ی سگهای شهر
پرده‌ی رؤیای او را پاره کرد
سوزش جانکاه نیش پشه‌ها
درد بی درمان او را چاره کرد
نیم خیزی کرد و در بستر نشست
بر لبان خشک سیگاری نهاد
داور اندیشه‌ی مغشوش او
پیش او ، بنوشته‌ی مغشوش او
پیش او ، بنوشته طوماری نهاد
وندر آن طومار ، نام آن کسان
کز ستمها کامرانی می کنند
دسترنج خلق می سوزند و ، خویش
فارغ از غم زندگانی می کنند
نام آنکس کز هوس هر شامگاه

در کنار آرد زنی یا دختری
روز ، کوشد تا شکار او شود
شام دیگر ، دلفریب دیگری
او درین بستر به خود پیچید مگر
رغبتی سوزنده را تسکین دهد
وان دگر هر شب به فرمان هوس
نو عروسی تازه را کابین دهد
سردیی تسکین جانفرسای او
چون غبار افتاد بر سیمای او
زیر این سردی ، به گرمی میگداخت
اخگری از کینه‌ی فردای او

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود
پیوسته در گریز چرایی ؟
با خنده‌ی شکفته ز مهرم
آهسته در ستیز چرایی ؟
شاید که صاحب تو ، به خود گفت
در هیچ زن عمیق نبیند
تا هیچگه ز هیچ پری رو
نقشی به خاطرش ننشیند
اما ز من گریز روا نیست
من ، خوب ، آشنای تو هستم
اینسان که رنج های تو دانم
گویی که من به جای تو هستم
باور نمی کنی اگر از من
بشنو که ماجرای تو گویم
در خاطر من هرآن چه نشانی است
یک یک ، ز تو ، برای تو گویم
هنگام رزم دشمن بدخواه
بی رحم و آتشین ، تو نبودی ؟
گاه ز پا فتادن یاران
کین توز و خشمگین ، تو نبودی ؟
هنگام بزم ، این تو نبودی
از شوق ، دلفروز و درخشان ،
جانبخش چون فروغ سحرگاه
رخشنده چون ستاره‌ی تابان ؟
در تنگی و سیاهی زندان
سوزنده چون شرار تو بودی
آرام و بی تزلزل و ثابت
با عزم استوار تو بودی
اینک درین کشاکش تحقیر
خاموش و پر غرور تویی ، تو
از افترا و تهمت دشمن
آسوده و بدور تویی ، تو
ای شرمگین نگاه غم آلود
دیدی که آشنای تو هستم ؟
هنگام رستخیز ثمربخش
همرزم پا به جای تو هستم ؟

به سوی شهر
دهقان کنار کلبه‌ی خود بنشست
در آفتاب و گرمی بی رنگش
در دیده‌اش تلاطم رنجی بود
در سینه می فشرد دل تنگش
چرخید در فضا و فرود آمد
پژمرده و خزان زده برگی زرد
بر آب برکه چین و شکن افتاد
دامن بر او کشید نسیمی سرد
از پاره پاره جامه‌ی فرزندش
سرما به گرد پیکر او پیچید
بازو کنار سینه فشرد آرام
لرزید و بر دو شانه‌ی خود برچید
دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت
صحرای خفته در غم و خاموشی
بر جنب و جوش زنده‌ی تابستان
پاییز داده رنگ فراموشی
یک روز گاو آهن و خرمن کوب
در کشتزار ، شور به پا می کرد
با جیر جیر دانه‌ی گندم را
از ساقه‌های گاه جدا می کرد
یک سال انتظار پر از امید
پایان گرفت و کشته ثمر آورد
خون خورد و رنج برد ، ولی ، هیئات
شایان نبود آن چه به بر آورد
آفت افتاده بود به حاصل ، سخت
شاید گناه و معصیت افزون شد
گر این چنین نبود چه بود آخر ؟
آن سالهای پر برکت چون شد ؟
مالک رسید و برد از او سهمی
وز بهر او چه ماند ؟ نمی داند
اما یقین به موسم یخبندان
اهل و عیال ، گرسنه می ماند
گویند شهر چاره‌ی او دارد
در شهر کار هست و فراوان هست
آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
غم نیست رنج نیست ولی نان هست
فردا سه رهنورد ، ره خود را

سوی امید گمشده پیمودند
این هر سه رهنورد اگر پرسی
دهقان و همسر و پسرش بودند
در پیش سر نوشت پر از ابهام
در پی ، غم گذشته‌ی محنت بار
شش پای پینه بسته‌ی بی پاپوش
می کوفت روی جاده‌ی ناهموار

هدیه‌ی نقره

هدیه‌ات ، ای دوست ! دیشب تا سحر
برم بود و با من راز گفت
بی زبان با صد زبان شیرین و گرم
قصه‌ها در گوش جانم بز گفت
قصه‌ها از آرزوهای دراز
کز تباهی شان کسی آگه نشد
نقل‌ها از اشکها کاندرا خفا
جز نثار خاک سر راه نشد
من ، درین نقش و نگار دلفریب
راز تلخ زندگانی دیده‌ام
چشمهای خسته از اندوه و رنج
چهره‌های استخوانی دیده‌ام
دیده‌ام آن کارگاه تیره را
با فضای تنگ دود آلود او .
رنگ دارد نفرت آور دود او
درد دلها ناله‌ها تک سرفه‌ها
همصدای تق تق ابزار کار
می کند برپا هیاهوی عجیب
سینه سوز و جانگداز و مرگبار
دیده‌ام آن قطره‌ی خونی که ریخت
بر درخشان نقره‌یی از سینه‌یی
پاره‌یی دل بود و خونش کرده بود
بیم فردایی ، غم دوشینه‌یی
سایه‌ی ترسی به چهری نقش بست
وای ! اگر دانند از بیماریم
کودکان را از کجا نانی برم
روزگار تنگی و بی‌کاریم ؟
دیده‌ام آن طفل کارآموز را
با رخ در کودکی پژمرده‌اش
گاه ، همچون اخگری سوزان شود
چهر از استاد سیلی خورده‌اش
اشک ریزد اشک دردی جانگداز
زان دو چشم چون دو الماس سیاه
بیم عمری زندگی با درد و رنج
می تراود زان توانفرسا نگاه
آب و رنگ هدیه‌ات ای نازنین
از سرشک دیده و خون دل است
بازگرد و بازش از من بازگیر

زانکه بهر من قبولش مشکل است
گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف
چشم ظاهر بین سیمین کور بود
وانچه را با چشم باطن دید او
آوخ آوخ ، از ظرافت دور بود

رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
دختر رقص تا به رقص در آمد
گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین
از دل مستان ز شوق ، نعره برآمد
نغمه‌ی موسیقی و به هم زدن جام
قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت
پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت
لرزه‌ی شادی فکند بر تن مستان
جلوه‌ی آن سینه‌ی برهنه‌ی چون عاج
پولک زر بر پرند جامه‌ی او بود
پرتو خورشید صبح و برکه‌ی مواج
آن کمر همچو مار گرسنه پیچان
صافی و لغزنده همچو لجه‌ی سیماب
ران فریبا ز چاک دامن شیرنگ
چون ز گریبان شب ، سپیدی مهتاب
رقص به پایان رسید و باده پرستان
دست به هم کوفتند و جامه دریدند
گل به سر آن گل شکفته فشاندند
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند
دختر رقص لیک چون شب پیشین
شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید
چهره به هم در کشید و مشت گره کرد
شادی عشاق خسته را نپسندید
دیده‌ی او پر خمار و مست و تب آلود
مستی او رنگ درد و تلخی غم داشت
باده در او می فروزد ، گرم و شرر خیز
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت
اوست که شادی به جمع داده همه عمر
لیک دلش شادمان دمی نتپیده
اوست که عمری چشاند باده‌ی لذت
خود ، ولی افسوس جرعه‌ی نچشیده
اوست که تا ناله‌اش غمی نفرزاید
سوخته اندر نهان و دوخته لب را
اوست که چون شمع با زبانه‌ی حسرت
رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را
آه که باید ازین گروه ستمگر
داد دل زار و خسته را بستاند

شاید از این پس ، از این خرابه‌ی دلگیر
پای به زنجیر بسته را برهاند
بانگ بر آورد ای گروه ستمگر
پشت مرا زیر بار درد شکستید
تشنه‌ی خون شما منم ، منم آری
گل نفشانید و بوسه هم نفرستید
گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است
مستی او امشب از حساب فزون است
آه ببین چهره‌اش سیاه شد از خشم
مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است
باز خروشید دخترک که : بگویید
کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟
کیست که فردا ز خود به خشم نراند
نقد جوانی مرا چو می رود از دست ؟
کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست
تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟
زندگیم را ز نو دهد سر و سامان
دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟
گفته‌ی دختر ، میان مجمع مستان
بهت و سکوتی عجیب و گنگ پراکند
پاسخ او زان گروه می زده این بود
از پی لختی سکوت قهقهه‌یی چند

فوق العاده

نیمی از شب میگذشت و خواب را
ره نمی افتاد در چشم ترم
جانم از دردی شررزا میگذاخت
خار و سوزن بود گفتمی بستم
بر سرشکم درد و غم می بست راه
می شکست اندر گلو فریاد من
بی خبر از رنج مادر ، خفته بود
در کنارم کودک نوزاد من
خیره گشتم لحظه‌یی بر چهره‌اش
بر لب و بر گونه و سیمای او
نقش یاران را کشیدم در خیال
تا مگر یابم یکی مانای او
شرمگین با خویش گفتم زیر لب
با چه کس گویم که این فرزند توست ؟
وز چه کس نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه‌یی پیوند توست ؟
گر به دامان محبت گیرمش
همچو خود آلوده دامانش کنم
ننگ او هستم من و او ننگ من
ننگ را بهتر که پنهانش کنم
با چنین اندیشه‌ها برخاستم
جامه و قنناق نو پوشاندمش
بوسه‌یی بر چهر بیرنگش زدم
زان سپس با نام مینا خواندمش
ساعتی بگذشت و خود را یافتم
در گذرگاهش و در پشت دری
شسته روی چون گل فرزند را
با سرشک گرم چشمان تری
از صدای پای سنگینی فتاد
لرزه بر اندام من ، سیماب وار
طفل را افکندم و بگریختم
دل پر از غم ، شانه‌ها خالی ز بار
روز دیگر کودکی بازش خبر
می کشید از عمق جان فریاد را
داد می زد : ای ! فوق العاده‌ای
خوردن سگ ، کودک نوزاد را

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر

وای ازین مایه بی بند و باریت

بازگو ، سال از نیمه بگذشت

از چه با خود کتابی نداری ؟

می خرم ؟

کی ؟

همین روزها

آه

آه ازین مستی و سستی و خواب

معنایی وعده‌های تو این است

نوشدارو پس از مرگ سهراب

از کتاب رفیقان دیگر

نیک دانم که درسی نخواندی

دیگران پیش رفتند و اینک

این تویی کاین چنین باز ماندی

دیده‌ی دختران بر وی افتاد

گرم از شعله‌ی خود پسندی

دخترک دیده را بر زمین دوخت

شرمگین زینهمه دردمندی

گفتی از چشمم آهسته زددید

چشم غمگین پر آب خود را

پا ، پی پا نهاد و نهان کرد

پارگیهای جوراب خود را

بر رخس از عرشق شب‌نم افتاد

چهره‌ی زرد او زردتر شد

گوهری زیر مرگان درخشید

دفتر از قطره‌یی اشک ، تر شد

اشک نه ، آن غرور شکسته

بی صدا ، گشته بیرون ز روزن

پیش من یک به یک فاش میکرد

آن چه دختر نمی گفت با من

چند گویی کتاب تو چون شد ؟

بگذر از من که من نان ندارم

حاصل از گفتن درد من چیست

دسترس چون به درمان ندارم ؟

خواستم تا به گوشش رسانم

نالهی خود که : ای وای بر من

وای بر من ، چه نامهربانم
شرمگینم ببخشای بر من
نی تو تنها ز دردی روانسوز
روی رخسار خود گرد داری
اوستادی به غم خو گرفته
همچو خود صاحب درد داری
خواستم بوسمش چهره و گویم
ما ، دو زاییده‌ی رنجش و دردییم
هر دو بر شاخه‌ی زندگانی
برگ پژمرده از باد سردیم
لیک دانستم آنجا که هستم
جای تعلیم و تدریس پندست
عجز و شوریدگی از معلم
در بر کودکان ناپسندست
بر جگر سخت دندان فشردم
در گلو ناله‌ها را شکستم
دیده می سوخت از گرمی ی اشک
لیک بر اشک وی راه بستم
با همه درد و آسفتگی باز
چهره‌ام خشک و بی اعتنا بود
سوختم از غم و کس ندانست
در درونم چه محشر به پا بود

میراث

آرام بگیر طفل من ، آرام
وین شادیی کودکانه را بس کن
بنگر که ز درد ، پیکرم فرسود
بیدردی بیکرانه را بس کن
آرام بگیر ، طفل من ، آرام
آشفته و بی قرار و دلتنگم
دیوانه و گیج و مات و سرگردان
در ماتم دوستان یکرنگم
امروز دمی کنار من بنشین
بر سینه‌ی من بنه سر خود را
بازوی ظریف و خرد رابگشای
در بر بفشار مادر خود را
اشکش بزدا به نرمی انگشت
با دست ظریف خویش بنوازش
با دیده‌ی کنجکاو خود ، بنگر
بر دیده‌ی او ، که دانی از رازش
ای کودک نازنین ، چنین روزی
اوراق کتاب عشق را کردند
اوراق کتاب عشق را آن روز
در آتش خشم و کینه افکندند
ای کودک نازنین ، چنین روزی
بس غنچه‌ی عشق و آرزو ، پژمرد
بس غنچه‌ی عشق و آرزو را باد
با خود به مزار ناشناسی برد
امروز هزار حیف ! حتی باد
یک لحظه شمیم شان نمی آرد
ای کودک نازنین ، نمی دانی
کاین درد به جان من ، چه سنگین است
می میرم و ناله بر نمی آرم
لب دوخته‌ام چه چاره جز این است ؟
این کینه که خوانده‌یی ز چشمانم
بر گیر و به قلب خویش بسپارش
از بود و نبود دهر این میراث
از من به تو می رسد نگهدارش

آغوش رنجها

وه ! که یک اهل دل نمی یابم
که به او شرح حال خود گویم
محرمی کو که ، یک نفس ، با او
قصه‌ی پر ملال خود گویم ؟
هر چه سوی گذشته می نگرم
جز غم و رنج حاصلم نبود
چون به آینده چشم می دوزم
جز سیاهی مقابلم نبود
غمگساران محبتی ! که دگر
غم ز تن طاقت و توانم برد
طاقت و تاب و صبر و آرامش
همگی هیچ نیمه جانم برد
گاه گویم که : سر به کوه نهم
سیل آسا خروش بردارم
رشته‌ی عمر و زندگی ببرم
بار محنت ز دوش بردارم
کودکانم میان خاطره‌ها
پیش آیند و در برم گیرند
دست الفت به گردنم بندند
بوسه‌ی مهر از سرم گیرند
پسرانم شکسته دل ، پرسند
کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟
که ز پستان مهر ، شیر نهد
بر لب شیرخوار خواهر ما ؟
کودکان عزیز و دلبندم
زندگانی مراست بار گران
لیک با منتش به دوش کشم
که نیفتد به شانه‌ی دگران

کارمند

مرا امشب ای زن ، دمی همزبان شو
که تا قصه‌ی درد خود بازگویم
تو را گویم آن غم که با کس نگفتم
که گراز گویم به همراز گویم
تو را دانم ای زن گرفتد گزند
پناهی نداری مگر بازوانم
دریغا ! از این ماجرا شرمگینم
که خود بی پناهم که خود ناتوانم
چه دردیست ، آخ ، چه درد گرانی
پی لقمه‌یی نان ، به هر سو دویدن
بر ناکسان دغل ایستادن
به پای فرومایه مردم خمیدن
بسا روزگاران که طی شد ز عمرم
که با خون دل خنده بر لب نهادم
دریغا که با سفلگی خو گرفتم
ز بس سفلگان را به پای اوفتادم
رئیس است او ، کارمند ویم من
غلط رفت ! من بنده‌ی پست اویم
که غیر از خطایش صوابی نبینم
که غیر از رضایش رضایی نجویم
ندانم خطا ، باز ، از من چه سر زد
که امروز بار دگر خشمگین شد
ز جا جست ناگه خروشان و جوشان
دو چشمش پر از خون رخش پر ز چین شد
چنان ناسزا گفت کز خویش رفتم
پریشان شدم زان همه هرزه گویی
به نرمی نگاهی به هر سو فکندم
گریده از بیم آبرویی
نهانی ز رحم و ز رقت نشانی
به چشمان یاران همکار دیدم
سراپای من شعله‌ی خشم و کین شد
ز دل ناله‌یی آتشین برکشیدم
لبم باز شد تا به فریاد گویم
چه نازی که این منصب و پایه داری؟
از آن در چنین پایه‌یی استواری
که از پستی و سفلگی مایه داری
کدامین هنر داری از من فزونتر
مگر دزدی و ژاژخایی و پستی ؟

ترا گر نبود این هنرها که گفتم
نبودی در این پایه کامروز هستی
ولی زان همه گفته‌ها برنیامد
ز لبهای خشکم مگر دود آهی
که دانسته بودم که نان خواهد از من
زن خسته‌ی ، کودک بی گناهی
چو دل بسته بودم بدین زندگانی
ز آزادی و بی نیازی گسستم
فرومایگی بین که طبع غنی را
به پای فرومایه مردم شکستم
کنون بهرت آورده‌ام نانی، چه نانی
ز خواری و از بندگی حاصل من
خورش گر ندارد مکن ناسپاسی
که آغشته ، ای زن ! به خون دل من

خونبها

مرکبی از توانگری مغرور
آفتی شد به جان طفلی خرد
طفل در زیر چرخ سنگینش
جان به جان آفرین خویش سپرد
پدر و مادر فقیرش را
خلق از این ماجرا خبر دادند
آن دو بدبخت روزگار سیاه
شیون و آه و ناله سر دادند
مادر از جانگدازی آن داغ
بر سر نعش طفل رفت از هوش
خشک شد اشک دیدگان پدر
خیره در طفل ماند ، لال و خموش
وان توانگر پیام داد چنین
که : به درد شما دوا بخشم
غرق خون شد اگر چه طفل شما
غم چه دارید ؟ خون بها بخشم
آی از این سفلگان که اندیشند
زر به هر درد بی دواست ، دوا
زر به همراه داغ می بخشند
داغ را زر ، دوا کجاست ، کجا ؟
بار اول ، جواب آن پیغام
بود پیدا که غیر عصیان نیست
لیک معلوم شد ضعیفان را
پنجه با زورمند ، آسان نیست
عاقبت خون بها قبول افتاد
زانکه جز آن چه رفت ، چاره نبود
که به رد عطیه و انعام
طفل را هستیی دوباره نبود
روزی آن داغدیده مادر را
دوستی بی خبر زیار و دیار
فارغ از ماجرای محنت دوست
آمد از بهر پرسش و دیدار
نگهی خیره ، هر طرف ، افکند
خانه را با گذشته کرد قیاس
با گلیمی اتاق زینت داشت
روی در بود پرده‌یی کرباس
در زوایای فقر ، این ثروت
سخت در چشم زن بعید آمد

نگهش زیرکانه می پرسید
کاین تجمل چسان پدید آمد ؟
مادر داغدیده گفتی خواند
که چه پرسش به دیدگان زن است
کرد دیوانهوار ناله و گفت
وای ! این خونبهای طفل من است

فرشته‌ی آزادی

سالها پیش از این ، فرشته‌ی من
بند بر دست و مهر بر لب داشت
در نگاه غمین دردآمیز
گله‌ها از سیاهی شب داشت
سالها پیش از این ، فرشته‌ی من
بود نالان میان پنجه‌ی دیو
پیکرش نیلگون ز داغ و درفش
چهره‌اش خسته از شکنجه‌ی دیو
دیو ، بی رحم و خشمگین ، او را
نیزه در سینه و گلو کرده
مشتی از خون او به لب برده
پوزه‌ی خود در آن فرو کرده
زوزه از سرخوشی برآورده
که درین خون ، چه نشئه‌ی مستی هست
وہ ، که این خون گرم و سرخ ، مرا
راحت جان و مایه‌ی هستی هست
زان ستمهای سخت طاقت سوز
خون آزادگان به جوش آمد
ملتی کینه جوی و خشم آلود
تیغ بگرفت و در خروش آمد
مردمی ، بند صبر بگسسته
صف کشیدند پیش دشمن خویش
تا سر اهرمن به خاک افتد
ای بسا سر جدا شد از تن خویش
نوجوان جان سپرد و مادر او
جامه‌ی صبر خویش چاک نکرد
پدرش اشک غم ز دیده نریخت
بر سر از درد و رنج خاک نکرد
همسرش چهره را به پنجه نخست
ناشکیبا نشد ز دوریی دوست
زانکه دانسته بود کاین همه رنج
پی آزادی فرشته‌ی اوست
اینک اینجا فتاده لاشه‌ی دیو
ناله از فرط ضعف بر نکشد
لیک زنهار ! ای جوانمردان
که دگر دیو تازه سر نکشد

گمشده

به زبینه و نازنین کودکی
پلیدان ناکس نظر دوختند
ربودند او را به افسون و رنگ
به ناکس تر از خویش بفروختند
پدر رنج برد و به هر سوی گشت
ز گمگشته اما نشانی ندید
ببارید مادر بسی خون ز چشم
بسی جامه از تاب دوری درید
بر این داستان روزگاری گذشت
پژوهیدن و جستن از یاد رفت
که خویشان گمگشته پنداشتند
که آن نوگل تازه بر باد رفت
در آن ناامیدی در آمد کسی
که دارم ز گمگشته کودک نشان
بتابید از این مژده از نو فروغ
به غمخانه‌ی تیره‌ی خامشان
پدر، شادمان، هم‌ره رهنما
شتابان به دیدار کودک دوید
به بیغوله‌یی دید فرزند را
چه دیدن! که ای کاش هرگز ندید
پسر، لیک چون دختران، دلفریب
دو رخ پرز گلگونه، چون دلبران
دو لب بوسه جوی و ز نخ بوسه بخش
دو گیسو فروهشته چون دختران
پسر را نگه بر پدر اوفتاد
در آن تیره روزی پدر را شناخت
برافروخت رخسارش از تاب شرم
ولی آشنایی هویدا نساخت
پدر را مگر خوار و ننگین نخواست
که بر خورد او با پدر سرد بود
نگاهش، ولی داستان‌ها سرود
که جانسوز، از نغمه‌ی درد بود
مرا تا برقصم بر ناکسان
به مشت و به سیلی فرو کوفتند
مرا، تا بخوانم به بزم خسان
به دشنام و تندی برآشوفتند
به خون دلم، بر رخ زدند

که سوی فرومایگان رو کنم
مرا خار کردند بستر ، مگر
به همبستری با خسان خو کنم
پدر خواند افسانه‌ی درد را
ز چشمان افسانه پرداز او
دلش خون شد از رنج آن داستان
که انجام او بود ، آغاز او
به او مهر او گفت : چهرش ببوس
از این دام ننگین ، رهاییش ده
دگر باره بیگانه‌اش کن ز بند
به آزادگی آشناییش ده
به او خشم او گفت : خونش بریز
که این مایه‌ی زردیی روی توست
گواهدت به پستی بر دشمنان
همین کودک روسی خوی توست
پدر خسته جان ، شرمگین ، دردمند
نه یارای مهر و نه پروای خشم
نبینند تا اشک اندوه او
بتابید روی و بگرداند چشم
پسر را همان گونه بر جا نهاد
وز آنجا غمش را به همراه برد
به آن رهنما گفت : فرزند من
نه این است او دیرگاهی ست ... مرد

بستر بیماری
همراز من! ز ناله‌ی خود هر چند
چشم تو را نخفته نمی خواهم
یک امشب ببخش که یک امشب
نالیدن نهفته نمی خواهم
بر مرغ شب ز ناله‌ی جانسوزم
امشب طریق ناله پیاموزم
تب ، ای تب! از چه شعله کشی در من ؟
آتش به خرمنم ز چه اندازی؟
شب ، ای شب! از سیاهی تو آوخ
من رنگ بازم و تو نمی بازی
مردم ز درد ، رنجه مرا بس کن
بس کن دگر ، شکنجه مرا بس کن
عمری به سر رسید ، سراسر رنج
حاصل ز عمر رفته چه دارم ؟ هیچ
امشب اگر دو دیده فرو بندم
از بهر کودکان چه گذارم ، هیچ
این شوخ چشم دختر گل پیکر
فردا کرا خطاب کند مادر ؟
راز درون تیره‌ی من داند
این سایه‌یی که بر رخ دیوار است
این سایه‌ی من است و به خود پیچد
او هم ، چو من ، دریغ که بیمار است
آن پنجه‌های خشک ، چه وحشت زاست
وان گیسوی پریش ، چه نازیباست
پاشیده‌ام به خاک و ، نمی دانم
شیرین شراب جام چه کس بودم
بس آرزو که در دل من پژمرد
آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟
در عالمی ز نغمه‌ی پیر دردم
آشوب دردخیز به پا کردم
حسرت نمی برم که چرا جانم
سرمست از شراب نگاهی نیست
یا از چه روی ، این دل غمگین را
الفت به دیدگان سیاهی نیست
شد خاک ، این شرار و به دل افسرد

وان خاک را نسیم به یغما برد
زین رنج می برم که چرا چون من
محکوم این نظام فراوان است
بندی که من به گردن خود دارم
دیگر سرش به گردن ایشان است
آری! به بند بسته بسی هستیم
از دام غم نرسته بسی هستیم
همبندیهای خسته و رنجورم
پوسیدنی است بند شما ، دانم
فردا گل امید بروید باز
در قلب دردمند شما ، دانم
گیرم درخت رنگ خزان گیرد
تا ریشه هست ، ساقه نمی میرد

زن در زندان طلا

مرا زین چهره‌ی خندان مبینید
که دل در سینه‌ام دریای خون است
به کس این چشم پر نازم نگوید
که حال این دل غمدیده چون است
اگر هر شب میان بزم خوبان
به سان مه میان اخترانم
به گاه جلو و پاکویی و ناز
اگر رشک آفرین دیگرانم
اگر زیبایی و خوشبویی و لطف
چو دست من ، گل مریم ندارد
اگر این ناخن رنگین و زیبا
ز مرجان دلفریبی کم ندارد
اگر این سینه‌ی مرمراشم
به گوهرهای خود قیمت فزوده
اگر این پیکر سیمین پر موج
به روی پرنیان بستر ، غنوده
اگر بالای زیبایی بلندم
به بالا پوش خز ، بس دلفریب است
میان سینه‌ی تنگم ، دلی هست
که از هر گونه شادی بی نصیب است
مرا عار آید از کاخی که در آن
نه آزادی نه استقلال دارم
مرا این عیش ، از اندوه خلق است
ولی آوخ زبانی لال دارم
نه تنها مرکب و کاخ توانگر
میان دیگران ممتاز باید
زن اشراف هم ملک است و این ملک
ظریف و دلکش و طناز باید
مرا خواهد اگر همبستر من
دمادم با تجمل آشناتر
مپندار ای زن عامی مپندار
مرا از مرکب او پریهاتر
چه حاصل زین همه سرهای حرمت
که پیش پای کبر من گذارند ؟
که او فردا گرم از خود براند
مرا پاس پشیزی هم ندارند
لبم را بسته‌اند اندیشه‌ام نیست

که زرین قفل او یا آهنین است
نگوید مرغک افتاده در دام
که بند پای من ، ابریشمین است
مرا حسرت به بخت آن زن آید
که مردی رنجبر همبستر اوست
چنین زن ، زرخرد شوی خود نیست
که همکار و شریک و همسر اوست
تو ، ای زن ای زن جوینده‌ی راه
چراغی هم به راه من فراگیر
نیم بیگانه ، من هم دردمندم
دمی هم دست لرزان مرا گیر

ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی
گویی گل شکفته‌ی دنیایی
گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم
گل را کجاست چون تو دلارایی ؟
گل چون تو کی ، به لطف ، سخن گوید ؟
تنها تویی که نوگل گویایی
گر نوبهار ، غنچه و گل زاید
ای زن ، تو نوبهار همی زایی
چون روی نغز طفل تو ، آیا کس
کی دیده نو بهار تماشایی ؟
ای مادر خجسته‌ی فرخ پی
در جمع کودکان به چه مانایی ؟
آن ماه سیمگون دل افروزی
کندر میان عقد ثریایی
آن شمع شعله بر سر خود سوزی
بزمی به نور خویش بیارایی
از جسم و جان و راحت خود کاهی
تا بر کسان نشاط بیفزایی
تا جان کودکان تو آساید
خود لحظه‌یی ز رنج نیاسایی
گفتم ز لطف و مرحمتت اما
آراسته به لطف نه تنهایی
در عین مهر ، مظهر پیکاری
شمشیری و نهفته به دیبایی
از خصم کینه‌توز ، نیندیشی
و ز تیغ سینه‌سوز ، نپروایی
از کینه و ستیزه‌ی پیگیرت
دشمن ، شکسته جام شکیبایی
بر دوستان خود ، سر و جان بخشی
بر دشمنان ، گناه نبخشایی
چون چنگ نغمه ساز ، فرو خواندی
در گوش مرد ، نغمه‌ی همتایی
گفتی که : جفت و یار توام ، اما
نی بهر عاشقی و نه شیدایی
ما هر دوایم رهرو یک مقصد
بگذر ز خود پرستی و خودرایی
دستم بگیر ، از سر همراهی

جوړم بکش ، به خاطر همپایی
زینت فزای مجمع تو ، امروز
هر سو ، زنی است شهره به دانایی
دارد طبیب راد خردمندت
تقوای مریمی ، دم عیسایی
چونان سخن سرای هنرمندت
طوطی ندیده کس به شکرخایی
استادتو ، به داتش همچون آب
ره جسته در ضمایر خارایی
بشکسته‌اند نغمه سرایانت
بازار بلبلان ز خوش آوایی
امروز ، سر بلندی و از امروز
صد ره فزون به موسم فردایی
اینسان که در جبین تو می بینم
کرسی نشین خانه‌ی شورایی
بر سرنوشت خویش خداوندی
در کار خویش ، آگه و دانایی
ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش
کز تنگنای جهل برون آیی
بند نفاق پای تو می بندد
این بند رابکوش که بگشایی
ننگ است در صف تو جدایی ، هان
نام نکو ، به ننگ ، نیالایی
تا خود ز خواهشم چه بیندیشی
تا خود به پاسخم چه بفرمایی

من با توام
من با توام ای رفیق! با تو
همراه تو پیش می نهم گام
در شادی تو شریک هستم
بر جام می تو می زخم جام
من با توام ای رفیق! با تو
دیری ست که با تو عهد بستم
همگام توام ، بکش به راهم
همپای توام ، بگیر دستم
پیوند گذشته‌های پر رنج
اینسان به توام نموده نزدیک
هم بند تو بوده‌ام زمانی
در یک قفس سیاه و تاریک
رنجی که تو برده‌ای ز غولان
بر چهر من است نقش بسته
زخمی که تو خورده‌ای ز دیوان
بنگر که به قلب من نشسته
تو یک نفری ... نه! بیشماری
هر سو که نظر کنم ، تو هستی
یک جمع به هم گرفته پیوند
یک جبهه‌ی سخت بی شکستی
زردی؟ نه! سفید؟ نه! سیاه؟ نه
بالاتری از نژاد و از رنگ
تو هر کسی و ز هر کجایی
من با تو ، تو با منی هماهنگ

سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر
بر من منگر تاب نگاه تو ندارم
بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه
در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم
ای رفته ز دل ، راست بگو ! بهر چه امشب
با خاطره‌ها آمده‌ای باز به سویم؟
گر آمده‌ای از پی آن دلبر دلخواه
من او نیم او مرده و من سایه‌ی اویم
من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
او در دل سودازده از عشق شرر داشت
او در همه جا با همه کس در همه احوال
سودای تو را ای بت بی مهر ! به سر داشت
من او نیم این دیده‌ی من گنگ و خموش است
در دیده‌ی او آن همه گفتار ، نهان بود
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ
مرموزتر از تیرگی شامگهان بود
من او نیم آری ، لب من این لب بیرنگ
دیربست که با خنده‌یی از عشق تو نشکفت
مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت
بر من منگر ، تاب نگاه تو ندارم
آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد
او در تن من بود و ، ندانم که به ناگاه
چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد
من گور ویم ، گور ویم ، بر تن گرمش
افسردگی و سردیی کافور نهادم
او مرده و در سینه‌ی من ، این دل بی مهر
سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

سه تار شکسته

ای سایه‌ی او ز من چه خواهی؟
دست از من رنج‌دیده بردار
بر خاطر خسته‌ام ببخشای
بگذار مرا به خویش ، بگذار
هر جا نگرم ، به پیش چشمم
آن چشم چو شب سیاه آید
وانگه به نظر در آن سیاهی
آن چهره‌ی بی گناه آید
برقی جهد از دو دیده‌ی او
سوزد دل رنج‌دیده ام را
چشمک زند و زود ، چو بیند
این اشک به رخ دویده‌ام را
گاهی ، به شتاب پیشم آید
بر سینه‌ی من نهد سر خویش
بر آتش سینه‌ام زند آب
با اشک دو دیده‌ی تر خویش
گه بوسه رباید از لب من
آن سایه‌ی دلکش خیالی
بیخود شوم و به خود چو آیم
او رفته و جای اوست خالی
آنکه دود از پیش خیالم
تادامن او به دست گیرد
اصرار کند که اعترافی
زان دیده‌ی نیمه مست گیرد
خواهد که در آن دو چشم ، بیند
اقرار به عشق و بی قراری
وانگه فکند به گردنش دست
از شادی و از امیدواری
این سایه که هرکجاست با من
جز جلوه‌ی او در آرزو نیست
با من شب و روز و گاه و بیگاه
او هست و هزار حیف ، او نیست
دانی که چه نغز و دلپذیرست
آنکه که سه تار نغمه ریزد ؟
یک روز دل من آن چنان بود
یعنی که هزار نغمه می زد
یک شب ، بر جمع نکته سنجان
جانم به نگاهی آشنا شد

غم آمد و در دلم درآویخت
شادی ز روان من جدا شد
یکباره چه شد؟ دلم فرو ریخت
از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز
بر خاک ره اوفتاد و بشکست

آتش دامنگیر

ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه
به کنج کلبه‌ام ناخوانده سر زد
سپیدی بر سیاهیهای جانم
ز نو نقشی دگر ، رنگی دگر زد
میان چند نقش دود مانند
یکی زان دیگرانم زنده‌تر بود
رخش آزمستی او راز می گفت
دو چشمش از شرر سوزنده‌تر بود
نگاهش همره صد شکوه می ریخت
شرار کینه بر پیراهن او
ز خشمی آتشین پیچیده می شد
به چنگش گوشه‌یی از دامن او
خروشی زد که دیدی ؟ شعله بودی
به بر بگذشتمت ، در من گرفتی
به سختی خرمنی را گرد کردم
به آسانی در این خرمن گرفتی
تو را دانسته بودم فتنه سازی
ولی از فتنه‌ات پروا نکردم
کجا تاج گلت بر سر نهادم
اگر خود را چنین رسوا نکردم ؟
بر این گفتار ، چندان تلخی افزود
که نازک خاطررم رنجید و آزد
دلم پر خون شد و چشمم پر از اشک
غرورم پست شد ، نابود شد ، مرد
نمی دانم ز من پاسخ چه بودش
به اشکی یا به آهی یا نگاهی
همین دانم که او این نکته دریافت
ز جان دردمند بیگناهی
مگو کز شعله‌ی دیوانه‌ی تو
مرا دامن چرا باید بسوزد
که گر این شعله خاموشی نگیرد
بسوزد آن چه را باید بسوزد

من و شب
چه گویم؟ چه گویم ز غمها که دوش
من و آسمان هر دو، شب داشتیم
به امید مردن به پای سحر
من و تیره شب، جان به لب داشتیم
من و آسمان، هر دو، شب داشتیم
مرا دل، سیاه و ورا چهره تار
ورا دیده‌ی اختران، سوی راه
مرا اختر دیدگان، اشکبار
شب تیره را دشت، تاریک بود
مرا تیرگی بود، در جان خویش
من از دوری ماه بی مهر خود
شب از دوری مهر تابان خویش
شب تیره را روز روشن رسید
مرا تیرگی همچنان باز ماند
کتاب شب تیره پایان گرفت
مرا داستان در سر آغاز ماند

دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من
مایه‌ی امید قلب زار من
دوریت امشب روانم تیره کرد
لشکر غم را به جانم چیره کرد
ز آتش اندوه ، جانم پاک سوخت
این دل رنجیده‌ی غمناک سوخت
روزگاری با تو روزی داشتم
در دل از عشق تو سوزی داشتم
چون شد آن ایام نغز دلپسند ؟
چون شدی تو همدم مشکل پسند ؟
امشب از هر شب جهان زیباترست
چادر الماس دوزش محشر ست
گفته‌ام محشر ، مکن با من ستیز
آسمان کرده ست گویی رستخیز
رستخیزی بی گزند دواری
محشر زیبایی و افسونگری
از خلال قطعه‌یی ابر سیاه
نقره پاشان می درخشد قرص ماه
زیر نور او درختان بلند
هستشان بر سر مگر سیمین پرند
تار و روشن ، شاخه‌های سرو و بید
همچو قلب من پر از بیم و امید
موجهای سبزه از باد شمال
نقش پردازان امواج خیال
هر طرف ایاتی از خوشحالی است
زین میان جای تو تنها خالی است
بوی پیچکها مرا بی تاب کرد
پلکهایم آرزوی خواب کرد
خواب گفتم ، آه این افسانه بود
بی تو و دور از تو خوابم کی ربود ؟
مرغکان با نغمه مستم می کنند
بی خبر از بود و هستم می کنند
وین نسیم خوش چو غوغا می کند
دفتر اندیشه را وا می کند
دفتر ایام نغز رفته را
خاطرات این دل آشفته را
صفحه صفحه می گشاید در برم
کز گذشت عمر خود یاد آوردم

دیده‌ام شبهای روشن بی شمار
لیک در خاطر ندارم یادگار
لحظه‌یی بهتر از آن هنگام‌ها
کز لبانم می‌گرفتی کام‌ها

خیال منی

چه گویمت؟ که تو خود با خبر ز حال منی
چو جان ، نهان شده در جسم پر ملال منی
چنین که می گذاری تلخ بر من ، از سر قهر
گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام
لطیف و دور گریزی ، مگر خیال منی
ز چند و چون شب دوریت چه میپرسم
سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی
چو آرزو به دلم خفته‌ای همیشه و حیف
که آرزوی فریبنده‌ی محال منی
هوای سرکشی ای طبع من ، مکن ! که دگر
اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است
چه گویمت؟ که تو خود با خبر ز حال منی

غرور

سالها پیش ازین به من گفתי
که «مرا هیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد ز سرخیی - شرم
شاد و سرمست گفتمت «آری!»
باز دیروز جهد میکردی
که ز عهد قدیم یاد آرم.
سرد و بی اعتنا تو را گفتم
که «دگر دوستت نمی دارم!»
ذره‌های تنم فغان کردند
که ، خدا را! دروغ می گوید
جز تو نامی ز کس نمی آرد
جز تو کامی ز کس نمی جوید.
تا گلویم رسید فریادی
کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، دانند عالمی که مرا
در دل و جان هوای دیگر نیست.
لیک خاموش ماندم و آرام:
نالها را شکسته در دل تنگ.
تا تپشهای دل نهان ماند،
سینه‌ی خسته را فشرده به چنگ.
در نگاهم شکفته بود این راز
که «دلم کی ز مهر خالی بود؟»
لیک تا پوشم از تو، دیده‌ی من
برگل رنگ، رنگ قالی بود.
«دوستت دارم و نمی گویم
تا غرورم کشد به بیماری!
زانکه می دانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمیداری...»

ای آشنا

ای آشنا چه شد که تو بیگانه خو شدی؟
با مهرپیشگان ز چه رو کینه‌جو شدی؟
ما همچو غنچه یکدل و یک روی مانده‌ایم
با ما چرا چو لاله دو رنگ و دو رو شدی؟
نزدیکتر زجان به تنم بودی ای دریغ
رفتی به قهر و دورتر از آرزو شدی
ای گل که لاف حسن زدی پیش آفتاب!
خشکید شب‌نم تو و بی آبرو شدی
ای چهره از غبار غمی زنگ داشتی
اشکی فشاند چشم من و، شست و شو شدی
از گریه همچو غنچه گره در گلوی ماست
تا همچو گل به بزم کسان خنده‌رو شدی.
سیمین! چه روزها که چو گرداب، در فراق
پیچیدی از ملالت و در خود فرو شدی

دختر ترنج

محبوب من! نگاه دو چشم تو
آشوب زای و وسوسه انگیزست
مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست
خورشید گرم نیمه‌ی پاییزست.
از روزن دو چشم تو می بینم
آن عالمی که دلکش و دلخواه است
افسوس می خورم که چرا دستم
از دامن امید تو کوتاه است.
آیینه‌ی دو چشم درخشانت
راز مرا به من بنماید باز؛
یعنی شعاع مهر که در من هست
از چشم تو به سوی من آید باز...
این حال التهاب به چشمت چیست؟
گویی نگاه گرم تو تب دارد
میبوسدم به تندی و چالاکی
ای وای... دیدگان تو لب دارد!
محبوب من! - دریغ - نمی دانی:
هرگز مرا به سوی تو راهی نیست
حاصل ز بیقراری و مشتاقی
غیر از نگاه گاه به گاهی نیست...
من دامن سیاه شبانگام
تو شعله‌ی سحرگه خورشیدی
از من به غیر دود نخواهد ماند
خورشید من! به من ز چه خندیدی؟
من دختر ترنج و پریزادم
ای عاشق دلیر جهانگیرم
مگشا به تیغ تیز، غلافم را
کز وی برون نیامده می میرم.
من قطره‌های آبم و تو آتش
من با تو سازگار نخواهم شد
تنها دمی چو با تو در آمیزم
چیزی به جز بخار نخواهد شد.
اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
دیگر نمانده طاقت پرهیزم
آغوش گرم خویش دمی بگشای
تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم
خاطری می خواستم یا خواستگاری داشتم
تا کشد زیبا رخی بر چهره‌ام دستی ز مهر،
کاش، چون آیین، بر صورت غباری داشتم
ای که گفתי انتظار از مرگ جانفرساتر است!
کاش جان میدادم اما انتظاری داشتم.
شاخه‌ی عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم
خسته و آزرده‌ام، از خود گریزم نیست، کاش
حالت از خود گریز چشمه‌ساری داشتم.
نغمه‌ی سر داده در کوهم، به خود برگشته‌ام
که به سوی غیر خود راه فراری داشتم،
محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب
اعتبار از پایه‌ی بی اعتباری داشتم
پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود
چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است
همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم!...

هر چند رفته‌ای

هر چند رفته‌ای و دل از ما گسسته‌ای
پیوسته پیش چشم خیالم نشسته‌ای
ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده‌ای
کاینسان به بزم شاد چمن سر شکسته‌ای؟
با من مبند عهد که، چون پیچهای باغ
هر جا رسیده، رشته‌ی پیوند بسته‌ای
از من به سوی دشمن من راه جسته‌ای
نوری و در بلور دل من شکسته‌ای
دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست -
ای چشم آشنا! مگر امروز خسته‌ای؟
من نیز بند مهر تو ببریده‌ام ز پای
تنها گمان مبر که تو زین دام رسته‌ای
سیمین! ز عشق رسته‌ای اما فسرده‌ای
آن اخگری کز آتش سوزنده جسته‌ای.

حسود

خیال روی تو در خاطریم در آویزد
چو کودکی که به دامن مادر آویزد
ز انتخاب فرومانده‌ام، که عشق و عفاف
دو کفه‌ی بیست که با هم برابر آویزد
چه التفات به اشکم کنی، که مستان را
چه غم دو قطره‌ی می‌گرز ساغر آویزد
چو ابر تیره حسودم، روا ندارم چرخ
ز بام غیر تو را همچو اختر آویزد
به خانه گذر چه اسیرم، خیال من با توست
درخت بارور از بام و در سر آویزد
سحر به دامن یادت سرشک من آویخت
چو شب‌نمی که به دامن گل در آویزد

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید برید!
دشمنه‌یی! تا درد خود درمان کنم:
نقش چشمی در کف دست من است؛
همتی! کین نقش را پنهان کنم.
هر شبانگه کافتاب دلفروز
روشنی را از جهان وا می‌گرفت،
چشم او می‌آمد و، پر خون ز خشم
در کنار بسترم جا می‌گرفت.
شعله می‌انگیخت در جانم به قهر
کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟
داده نقد دل به مهر دیگران
غافل از من، بی خبر از انتقام؟!
هر چه بر هم می‌فشردم دیده را
تا نبینم آن عتاب و خشم را،
زنده تر می‌دیدم - ای فسوس! - باز
پرتورنج آور آن چشم را...
یک شب از جا جستم و، دیوانه‌وار
خشمگین او را نهان کردم به دست:
چون بلورین ساغری خرد و ظریف
از فشار پنجه‌های من شکست!
شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم
کاندر او آن شعله‌های خشم بود؛
لیک، چون از هم گشودم دست را،
در کفم زخمی چو نقش چشم بود!
هر چه مرهم می‌نهم این زخم را،
می‌فزاید درد و بهبودیش نیست
هر چه می‌شویم به آب این نقش را،
همچنان برجاست... نابودیش نیست!
دوستان! دست مرا باید برید!
دشمنه‌یی! تا درد خود درمان کنم:
پیش چشمم نقش درد است آشکار؛
همتی! کاین نقش را پنهان کنم...

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سال ها جدایی ها .
کودکی باز زنده شد در من :
آن صفاها و بی ریایی ها ...
زنده شد بوسه های پنهانی
که شب اندر خیال ما میریخت
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا میریخت
آه از آن گفته های عشق آمیز
که به دل بود و در نهان ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخت
خود نمی رفت بر زبان ما را
دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آن چنان بودی
من خزان دیده ی باغ دردانگیز،
تو خزان دیده ی باغبان بودی!
پنجه ی غول سرکش ایام
زده بر چهر تو شیاری چند؛
مخمل گیسوی سیاه مرا
دوخته با سپیدی تاری چند .
رفته ایام و، دیده ی من و تو
همچنان سوی مقصدی نگران ...
وه، چه مقصد، که کس نجسته ورا
زین تکاپو- نه ما و نی دگران .
ما که بودیم؟ - رهنوردی کور
در گذرگاه، راه گم کرده،
یا به زندان عمر، محبوسی
گردش سال و ماه گم کرده .
ما که بودیم؟ - رود پرجوشی
پی دریا به جست و جو رفته،
لیک در کام ریگزاری خشک
نیمه ره ناگهان فرو رفته .
ما که بودیم؟ - شمع پرنوری
شعله افکن به جان خاموشی،
شب به پایان نرفته، سوخته پاک
خفته در ظلمت فراموشی .
سالها رفت و، سالهای دگر
باز، چون از کنار هم گذریم،

همچنان خسته از طلب، شاید
سوی مقصود خویش ره نبریم!

گل یخ

این چنین سخت که آشفته ات ای چشم کبودم
به خدا شیفته ی هیچ سیه چشم نبودم
زنگ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک
نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم
دیر در دامن آویختم ای عشق! چه سازم؟
به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم
بوسه ی گمشده ام بود به لب های تو پنهان
که به دلخواه، شبی بر لب کس چهره نسودم
جگرم چک شد از خنجر خونریز ملامت
تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم
سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه ی خشکی
به امیدی که برآید ز سر کوی تو دودم.
آه سرد است، نه شعر این که سرآید لب سیمین
آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم.

سایه‌ی دیوار

دل دیوانه‌ام ای دوست! اگر یار تو می شد،
به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می شد
دیگران بسته‌ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟
ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد
مژه، می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می شد
من بر آن سینه‌ی محزون سر خود را ننهادم
که گرانباز ز غم بود و گران، بار تو می شد
به تسلا‌ی تو می رفت سخنها به زبانم
دل بیمار مرا بین که پرستار تو می شد!
خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری
که غم سوختنش مایه‌ی آزار تو می شد
همچو خاتم به دهان می شدت انگشت ندامت
گر کسی، ای گهر پاک! خریدار تو می شد
تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی
کاش یک روز، تنم سایه‌ی دیوار تو می شد
تا گشایی دل تنگش به سرانگشت نوازش
کاش دل‌باخته سیمین، گره کار تو می شد!

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده‌ام،
خوار در جولانگه باد خزان افتاده‌ام
اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلتیده‌ام
واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده‌ام
قطره‌یی بر خامه‌ی تقدیر بودم - رو سیاه -
بر سپیدیهای اوراق زمان افتاده‌ام
جای پای رهرو عشقم، مرا شناخت کس
بر جبین خاک، بی نام و نشان افتاده‌ام
روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم
غرق اشک خود؟، کنون چون ریسمان افتاده‌ام
کوه پا برجا نیم ، سرگشته‌ام، آواره‌ام
پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده‌ام
شاخه‌ی سر درهمم، گر بر بلندی خفته‌ام
جفت خاک ره، چون نقش سایبان افتاده‌ام.
استوارم سخت، چون زنجیر و، رسوا پیش خلق:
همچنان از این دهان در آن دهان افتاده‌ام
قطره‌یی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت
بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده‌ام
آه، سیمین، نغمه‌های سینه سوز عشق را
این زمان آموختندم کز زبان افتاده‌ام!

درخت تشنه

ز من می‌پرس کیم یا کجا دیار من است
ز شهر عشقم و، دیوانگی شمار من است
منم ستاره‌ی شام و تویی سپیده‌ی صبح
همیشه سوی رخت چشم انتظار من است
چو برکه، از دل صافم فروغ عشق بجوی
اگرچه آیت غم چهر پرشیار من است
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
که من عقابم و، مردار کی شکار من است؟
دریغ، سوختم از هجر و، باز مرد حسود
درین خیال که دلدار در کنار من است
درخت تشنه‌ام و، رسته پیش برکه‌ی آب
چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
به شعله‌یی که فروزد به رهگذار نسیم
نشانی از دل پرسوز بیقرار من است
چو آتشی که گذارد به جای خاکستر
ز عشق، این دل افسرده یادگار من است.

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:
آسمان شد ابری و غمگین و تار-
باز خشم آسمان کینه توز...
باز باران، باز هم تعطیل کار...
قطره‌های اول باران یأس
روی رخسار پر از گردی چکید.
دیده‌یی بر آسمان، اندوه ریخت،
سینه‌یی آه پر از دردی کشید.
خسته و اندوهگین و ناامید
بر زمین بنهاد دست افزار خویش،
در پناه نیمه دیواری خزید،
شسته دست از کار محنت بار خویش.
باز، انگشتان خشکی، شامگاه
شرمگین، آهسته می کوبد به در:
باز، چشم پر امید کودکان
باز، دست خالی از نان پدر...

مرگ ناخدا

با آنها که از مرگ نهراسیدند
شنیدم که کشتی به دریای ژرف
چو آزرده از خشم توفان شود،
چو بر چهر دریای نیلوفری
شکنها و چینها نمایان شود،
براید ز هر سوی موجی چو کوه
که شاید به کشتی شکست آورد،
گشاید ز هر گوشه گرداب کام
که شاید شکاری به دست آورد.
بپیچد چو زرینه مار آذرخش
دمی روشنایی زند آب را.
خروشنده تندر بدزدد ز بیم
ز دلها توان و زتن تاب را.
ز دل برکشد هر کسی ناله‌یی،
براید ز هر گوشه فریادها،
بیامیزد اندر دل تیره شب
به فریادها ناله‌ی بادها...
پس آنگاه کوشش کند ناخدای
که بر خستگان ناخدایی کند:
به دریا نهد زورق و ساز و برگ
کسان را بدان رهنمایی کند...
چو آسوده شد زانچه بایست کرد،
به بالای کشتی رود مردوار
بر آن سینه‌ی قهرمان دلیر
نشانه‌های مردانگی، استوار
فروغی در آن دیده‌ی دلپذیر،
سرودی به لبهای پر شور او...
دمی این چنین چون بر او بگذرد،
دل ژرف دریا شود گور او!
چو فردا به بام سپهر بلند
شود مهر، چون گوی زر، تابناک،
نویسد به پهنای دریا به زر
که: «دریا دلان را ز مردن چه باک؟...»
چنین است آیین مردانگی
که تا بود، این بود و جز این نبود
ز من برچنان قهرمانان سپاس!
ز من بر چنان ناخدایان درود!

فریاد!

به آنها که در سختی پیمان شکستند
گفتند: «شام تیره‌ی محنت سحر شود،
خورشید بخت ما ز افق جلوه‌گر شود.»
گفتند: «پنجه‌های لطیف نسیم صبح
در حجله گاه خلوت گل پرده در شود.»
گفتند: «برگهای سپید شکوفه‌ها
با کاروانیان صبا همسفر شود.»
گفتند: «این شرنگ که دارم به جام خویش
روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود.»
گفتند: «نغمه‌های روان پرور امید
زین وادیی خموش به افلاک بر شود.»
گفتند: «ساقی از می باقی چو در دهد،
گوش فلک ز نغمه‌ی مستانه کر شود.»
گفتند: «هست خضری و او رهنمای ماست؛
ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود.»
گفتند: «بی گمان بت چوبین زور و زر
از شعله‌های آه کسان شعله‌ور شود»
گفتند: «جغد نوحه‌گر از بیم جان دهد؛
قمری میان بزم چمن نغمه‌گر شود»
گفتند و، گفته‌ها همه رنگ فریب داشت
شاخ فریب و حيله کجا بارور شود؟
آنان که دم ز پاکی دامان خود زدند،
ننگین ز ننگشان همه‌ی بحر و بر شود.
نام آوران خالق فریبند و، نامشان
دشنام کودکان سر رهگذر شود.
اندوهشان نبود ز خود کامی و عناد
کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود.
ای آفتاب عشق و امید! از حجاب ابر
ترسم به در نیایی و جانم به در شود.
ای شام قیرگون که سحر از پی تو نیست.
دانم به سر نیایی و عمرم به سر شود!...
ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت
انشای این چکامه به خون جگر شود.
سیمین! حکایت غم خود بیش ازین مکن
بگذار شرح ماتم ما مختصر شود.

شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
شراب نور به رگهای شب دوید بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه زنگ من و رنگ شب پرید بیا
به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
به گامهای کسان می برم گمان که تویی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر سیمین دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا.

خورشید و شب

زلف پرپیچ و خمت کو، تا ز هم بازش کنم
بوسه بر چینش زخم با گونه‌ها نازش کنم
غنچه‌ی صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر
کو سرانگشت شتابی تا ز هم بازش کنم
قصه‌ی رسواییم چون صبح عالمگیر شد
کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم
در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست
کامبخشی مهربان کو تا سخنسازش کنم
پرده‌ی شرمی به رخسار سکوت افکنده‌ام
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
خفته دارد دل به هر تازی نوایی ناشناس
زخمه‌ی غم گر زنی سازی نوا سازش کنم
چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟
کاشنای این سبکخیز سبک تازش کنم
من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب
زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم.

یک دامن گل

چون درخت فروردین، پرشکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟
ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر
ورنه این چنین پرگل، تا سحر نمی مانم
لاله‌وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی‌زا، سرزد از زمستانم
دانه‌ی امید آخر، شد نهال بارآور
صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم
پرنیان مهتابم، در خموشی شبها
همچو کوه پابرجا، سر بنه به دامانم
بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد، شانه‌های عریانم
شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم
کس به بزم میخواران، حال من نمی داند
زان که با دل پرخون، چون پیاله خندانم
در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می جویم
روی گونه می لرزد، سایه‌های مژگانم!

دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم زجرش دهم، خوارش کنم زارش کنم
از بوسه‌های آتشین، وز خنده‌های دلنشین
صد شعله در جانش زخم، صد فتنه در کارش کنم
در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری
از رشک، آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم
بندی بیپایش افکنم، گویم خداوندش منم
چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم
گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود
گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم
هر شامگه در خانه‌یی، چابکتر از پروانه‌یی
رقصم بر بیگانه‌یی، وز خویش بیزارش کنم
چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من
منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم
با گونه گون سوگنه‌ها، بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر
تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم.

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
شاخه‌ی خشک تنم را برگ و باری آرزوست
پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم، آتشم را کس ندید
خاطرم را مونس شب زنده‌داری آرزوست
شوره‌زار انتظارم درخور گلها نبود
گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
تا به کی آهسته نالم در نهران چون چشمه‌سار؟
همچو موجم نعره‌ی دیوانه‌واری آرزوست
آسمانم، بسته‌ی زندان ابر نور ماه
هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجه‌ی زربخش یاری آرزوست
بی قرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن سیمین بزن
زانکه او را از تو عمری یادگاری آرزوست.

گر بوسه میخواهی
گر بوسه میخواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو
این جا تن بیجان بیا، زینجا سراپا جان برو
صد بوسه‌ی تر بخشمت، از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
هرگز میپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو
در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده
گر بنده‌ی فرمانبری، از جان پی فرمان برو
امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم
جان برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو
امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم
سرکش مرا وزکوی من افتان برو؟ خیزان برو
بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم
در چهره‌ی سیمین نگر، با جلوه‌ی جانان برو.

باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطرآگین نشد آغوش گرم
گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی
بر لبش، ای بوسه ی شیرین تر از جان! غنچه کردی
گل شدی، بر سینه‌ی هم‌رنگ سیمابم شکفتی
شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذرخشی بودی و در جان بیتابم شکفتی
یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تا تو چون گل‌های شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری
تا تو، ای بهتر از گل! در عالم خوابم شکفتی.

پونه ی وحشی
ستاره بی تو به چشمم شرار می پاشد
فروغ ماه به رویم غبار می پاشد
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من
نوازش نفسش انتظار می پاشد؟
خروش رود دمان، شور عشق می ریزد
سکوت کوه گران، شوق یار می پاشد
بیا که پونه ی وحشی ز عطر مستی بخش
بخور می به لب جوئیبار می پاشد
ستاره میدمد از چلچراغ سرخ تمشک
که گرد نقره بر او آبشار می پاشد
خیال گرمیی عشقت به ذره های تنم
نشاط و مستیی بی اختیار می پاشد
چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من
غبار غم به سر روزگار می پاشد.

یک سحر

سحری به دلنوازی ز درم درآ و بنشین
به کنار خود به بازی بنشان مرا و بنشین
من اگر ادب پسندم، ننشینم و نخندم
تو ز لطف رخصتم ده، که بیا بیا و بنشین
همه دشمنند و بد سر، که زنند حلقه بر در
به رخ حسود مگشا، در این سرا و بنشین
چو حیا کنم حذر کن، به ملامتم نظر کن
که ز سبز جامه چون گل، به صفا درآ و بنشین
شنوند اگر خروشم، تو به بوسه کن خموشم
نفسی مکن لب خود ز لبم جدا و بنشین
چو ز دست رفته باشم، ببر تو خفته باشم
تو به خنده گو که کامم ز تو شد روا و بنشین
نه، من این نمی توانم، که به شرم بسته جانم
تو به خانه ام گر آیی، به حیا گرا و بنشین.

ننگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد
تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی
وز ننگ آشنایان، بر جا اثر نباشد
گوری بده، خدایا! زندان پیکر من
تا از بهانه جویی، دل در بدر نباشد
پایم چو پایه‌ی رز، یارب شکسته بهتر
تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد
پیمان‌های تنم را، بشکن که بر لب من
لبهای باده نوشان، شب تا سحر نباشد
چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد
کز صخره‌های تهمت، دل را حذر نباشد
در شام غم که گردد، همراز و همدم من؟
اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد
سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید
چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی
نرم گشودی در کاشانه را
خنده به لب؟ بوسه طلب شوخ چشم
شیفته کردی دل دیوانه را
سایه صفت آمدی و بیقرار
خفت سراپای تو در بستر
نرگس من بودی و جای تو شد
جام بلورین دو چشم ترم
یک شرر از مجمر لبهای تو
جست و سراپای مرا سوخت... سوخت
بوسه‌ی دیگر ز لب‌ت غنچه کرد
غنچه‌ی لبهای مرا دوخت... دوخت
گرمی آغوش ترا می‌چشید
اطلس سیمایی اندام من
عطر نفسهای ترا می‌مکید
مخمل گیسوی سیه‌فام من
مست ز خود رفتم و باز آمدم
دیده‌ی من دید که تر دامنم
عشق تو را یافت که چون خون شرم
از همه سو ریخته بر دامنم
رعد خروشید و زمینها گداخت
کلبدی تاریک، دهان باز کرد
سیندی من ساز نواساز شد
نغمه‌ی نشنیدیدی آغاز کرد
رقص کنان پیکر اهریمنی
جست و برافشانند سر و پای و دست
خنددی او تندرتوفنده شد
در دل خاموشی و ظلمت شکست
نعره برآورد که دیدی چه خوب
خرمن پرهیز ترا سوختم؟
شعله‌ی شهوت شدم و بی دریغ
عشق دل انگیز ترا سوختم؟
دیده‌ی من باز شد و بازتر
دیدمت آنگاه که شیطان تویی!
در پس آن چهره‌ی اهریمنی
با رخ افروخته پنهان تویی!
ناله برآمد ز دلم کای دریغ
از تو چنین تر شده دامن من؟

وای خدایا ز پی سرزنش
رقص کنان آمده شیطان من...

چوبه‌ی دار
خدایا چوبه‌ی دار است جسمم
چه پیکرها به بالایم درآویخت
چه آتوها به خاموشی گرایید
چه گرمیها که با سردی در آمیخت
چه دلها کز هوس می سوخت پنهان
چو با من آشنا شد سرد شد، مرد
برم هر نغمه‌ی شیرین که خواندند
به گوشم ناله‌یی از درد شد، مرد
دو چشمم مستی مینای می داشت
چه سود آخر به کس جامی نبخشید
لبم آشفته‌گان دریدر را
ندانم از چه فرجامی نبخشید؟
چه شبها مرغان در نور مهتاب
نوای شادی از دل برکشیدند
سحر سرمست غوغای شب دوش
به سوی دشت و صحرا پر کشیدند
من آزرده تنها خفته بودم
به چشمم اشک و بر لبهام آهی
کنارم دفتری همچون دلم ریش
به تشویش شب دوشم گواهی
تن من چوب دار عشقها بود
هوسها را به پای مرگ بردم
اگر کس بوسه از لبهای من خواست
گلویش را به بند غم فشردم
خدایا در سکوت صبحدم باز
به بندم بینوایی اوفتاده
ز ما بر سنگفرش جاده‌ها باز
به نرمی سایه‌هایی اوفتاده
خدایا چوب دارم، کاش ناگاه
به طوفان بلایی می شکستم
مرا ای دوستان یک شب بسوزید
که من از خویشتن در بیم هستم.

اندوه

شبی از در درآمد دختر من
لبش پر شکوه ، جانش پر ز غم بود
که در مهمانی یارانم امروز
سر شرمنده ام بر سینه خم بود
چو دانستی که مهمانم به بزمی
مرا چون گل چرا زیبا نکردی
چرا با جامه‌یی رنگین و پرچین
مرا با دیگران همتا نکردی
«مهین» خندید و در گوش «پریچهر»
نهان از من به صد افسون سخن گفت
نمیدانم چه گفت، اما شنیدم
که در نجوا سخن از پیرهن گفت
چرا اندیشه از حالم نکردی
مگر در دیده شرمم را ندیدی
چرا خاموش ماندی؟ چاره‌یی کن
مگر این این اشک گرمم را ندیدی
به او گفتم که ای فرزند من کاش؛
ترا دیوانه‌یی مادر نمی شد
نمی بودی اگر دردانه‌ی من
ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد
من آن آشفته در بند خویشم
که جز با خود سر و کاری ندارم
به جز اندیشه‌ی بیحاصل خویش
خبر از حال دیاری ندارم
من آن روح گریزان غمینم
که پیوند از همه عالم گسستم
چو شعر آمد به خلوتگاه رازم
گسستم از همه، با او نشستم
تو می گویی سخن از بزم رنگین
مرا اندیشه‌ی رنگین تری هست
برو، تنها مرا با خود رها کن
مگو دیگر که اینجا مادری هست.

شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛
چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؟
از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم
وز یار اگر پرسی، می خواهم و می خواهم
در عالم هشیاری، از بی خبری مستم
در گوشه‌ی تنهایی، از بیخودی آگاهم
گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟
گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟
در دامنی افتادم، گفتمی که مگر اشکم
از خویش برون رفتم، گفتمی که مگر آهم
ویرانه‌ی متروکم: نه بام و نه دیواری
آرام نگیرد کس، در سایه‌ی کوتاهم
آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا
دامان سیاهی شد، میدان نظرگاهم.

ساق فریب زن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه‌ی سیمین کجا؟
قهر ز من چه می‌کنی، بهر تو همچو من کجا؟
صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من
سبزه‌ی عارضم کجا، خرمی چمن کجا؟
لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می‌تهی:
ساق فریب زن کجا؟ ساقی سیمتن کجا؟
غنچه‌دهان بسته‌یی، پیش لب شکفته‌ام
گرمیی بوسه‌ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟
نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!
در نگهم ترانه‌ها، در نگهش سخن کجا؟
بر سر و سینه‌ام مکش، دست که خسته می‌شود!
نرمیی پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟
این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته‌یی؟
دوستی تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟
میروی و خطاست این، شیودی نابجاست این
قهر ز من چه میکنی، بهر تو همچو من کجا؟

آشفتگی

شوریده ی آزرده دل بی سرو پا من
در شهر شما عاشق انگشت نما من
دیوانه‌تر از مردم دیوانه اگر هست
جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من
شاه همه خوبان سخنگوی غزل ساز
اما به در خانه‌ی عشق تو گدا من
یکدم، نه به یاد من و رنجوری من، تو
یک عمر، گرفتار به زنجیر وفا من
ای شیر شکاران سیه‌موی سیه چشم!
آهوی گرفتار به زندان شما من
آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد
همراه به هر قافله چون بانگ در، من
تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد
برداشته شب تا به سحر دست دعا من
سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود:
ای بیدل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

صدف

ننوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم
زخمه بر تار دلم زن که در آری به خروشم
چون صدف مانده تهی سینه‌ام از گوهر عشقی
ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم
کم ز مینا نیم، ای دوست! که گردش بزدایی
دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم
من زمینگیر گیاهم، تو سبک سیر نسیمی
که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم
تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی
دیده صد چشمه فروریخت به دامن شب دوشم
بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرارت
تن چون عاج به پیراهن مهتاب بپوشم
چو خم باده، در این شوق که گرمت کنم امشب،
همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم
تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه‌ی شیرین
به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم.

خاکستر خیال

دیشب که خفته بودی، در بستر خیالم
می سوخت از تمنا، پا تا ز سر خیالم
من جامها کشیده، از باده‌ی وصال
تو کامها گرفته، از دختر خیالم
شب چون به آتش تو، اندیشه پر بسوزد
شعر و ترانه گردد، خاکستر خیالم
ای تشنه کام عاشق، بس کن هوس، که ترسم
غیر از جنون ننوشی، از ساغر خیالم
تا موج خیز چشمم، دردانه پرور آمد
پیرایه بست عالم، با گوهر خیالم
گر سوی کس به جز تو، روزی گشوده گردد
پیوسته بسته بادا، بال و پر خیالم
جز نام دوست سیمین! حرفی دگر نخواندم
چندان که خیره ماندم، در دفتر خیالم

توفان

امشب اگر یاری کنی، ای دیده توفان می کنم
آتش به دل می افکنم، دریا به دامن می کنم
می جویمت، می جویمت، با آن که پیدا نیستی
می خواهمت، می خواهمت، هر چند پنهان می کنم
زندان صبرآموز را، در می گشایم ناگهان؛
پرهیز طاقت سوز را، یکسر به زندان می کنم
یا عقل تقوا پیشه را، از عشق می دوزم کفن
یا شاهد اندیشه را، از عقل عریان می کنم
باز آن که فرمان می برم، عشق تو با جان می خرم
آن را که می خواهی ز من، آن می کنم، آن می کنم.

خون سبز

ای مرغ نفرین! گوش من، آزرده شد از وای تو
ای بار سنگین! دوش من، با خستگی شد جای تو
ای وحشت! ای آغشته تن، با خون من با جان من
در هر تپیدن از دلم، آید صدای پای تو
ای ساقه‌ی برف آشنا! امید گل کردن کجا
تا خون سبز زندگی، یخ بسته در رگهای تو؟
ای خشکسال جاودان! ای کوریی گلزار جان!
از لاله چشمی وانشد، تا سینه شد صحرای تو
کابوس وحشتزا تویی، خواب جنون افزا تویی
هر شب به کامم می کشد، درد آفرین دنیای تو
گر لحظه‌یی همچون پری، خندم به ناز و دلبری
سیلی زند بر چهره‌ام، اهریمن سودای تو
طبعم ز جور خسته شد، شعرم به بندت بسته شد
لب را فروبست از سخن، زنجیری گویای تو
نه نطفه‌ی میلی در او، نه باردار از آرزو
سنگیست در نقش زنی، همبستر نازای تو.

نیاز

بی تو، ای روشنگر شبهای من!
بوسه می زد ناله بر لبهای من
در دلم از وحشت بیگانگی
خنده می زد لاله‌ی دیوانگی
دیده‌ام چون نرگس غم می شکفت
وندرو برقی ز شبنم می شکفت
در بلور اشک من یاد تو بود
در سکوت سینه فریاد تو بود
مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت
پرده‌های ساز، آهنگ تو داشت
موج خیز سبزه دامان تو بود
خفتنم آنجا به فرمان تو بود
هر کجا بر تخته سنگی آبشار
می شکست و پیکرش می شد غبار؛
در غبارش باغ رؤیا می شکفت
وز گلش رنگ تمنا می شکفت
از تو دوری کردند بیهوده بود
بی تویی جان مرا فرسوده بود
بی تو بودم لیک کنون باتوأم
خود نمی دانم که این من یا توأم
چون نسیمی بگذر از پیراهنم
تا درآمیزی چو گرمی با تنم
بی تو غمگینم، دمی بی من مباش
جان شیرینم! جدا از تن مباش
بی تو آرامم به جز آزار نیست
بی تو بالینم به غیر از خار نیست
تا دلم بازیچه‌ی ایام شد
بادهی عشق ترا چون جام شد
گر توانی جامه‌ام ساز و بپوش
گر توانی باده‌ام ساز و بنوش
نه، که ما را رخصت دیدار نیست
ور بود، دانی که جز پندار نیست
تو نسیم سرزمین دیگری
بر کویر جان من کی بگذری؟
من شب پایان پذیر هستیم
لحظه‌یی دیگر نباید مستیم
تو فروغ آفتاب روشنی
من چو می میرم تو سر بر می زنی

من خزان در بهار افتاده‌ام
آفت در کشتزار افتاده‌ام
لاله‌ها از جور من بر باد رفت
هر چه رفت از من همه بیداد رفت
آفتاب گرم عمرم سرد شد
خوشه‌های آرزویم زرد شد
چهره‌ام دارد صفای نوبهار
در دلم اندوه پاییز استوار
گرد اندوهم، مشو خواهان مرا
از سر دامن خود بفشان مرا
شعله‌ی رنجم ز من دامن بکش
بند دردم پای خود از من بکش.

در آشیان

جوجه هایم! نغمه خوانیها کنید
در کنارم شادمانیها کنید
باز هم بوی بهار آورده باد
آشیان را غرق گلها کرده باد
با شما گر خامشی بگزیده ام
بشنوید این نغمه را از دیده ام:
روزگاری جفت جویی بوده ام
گرم سوز نرم خویی بوده ام
بر سریر شاخه هایم بوده جای
بر حریر سبزه هایم بوده پای
آبدان در کاسه ی گل جسته ام
سینه با الماس شبنم شسته ام
پرنیان آفتابم کرده خشک
بر پریم دست صبا افشانده مشک
خوانده ام بس نغمه های دلنواز
جسته ام دل داده ی خود را به ناز
کامجوییهای شیرین کرده ام
عیشها با یار دیرین کرده ام
روزگاری بوده ام سرگرم کار
آشیان آورده ام در کشتزار
یک سحرگه دیده را و کرده ام؛
چند مروارید، پیدا کرده ام؛
چند مروارید غلتان سپید
یک سحر در آشیانم شد پدید
آن گهرها را به جان پرورده ام
گرمشان از گرمیی خود کرده ام
چند گاهی پیش ایشان خفته ام
وان گهرها را به نرمی سفته ام
تا گهر سفتم، شما را یافتم
گر شما را نیست پر، اینک پریم
بر شما این بال و پر می گستریم
گر شما را ناتوان این دست و پاست
در تنم تاب و توان بهر شماست
گرچه گه در آب و گه در آتشم
با شما یاران و دلبدانم خوشم
در دلم سوز از شما شور از شما
چشم بد دور از شما، دور از شما ...

ای عشق ، دیر آمدی
هنگام ناشناس دلی
دارم بگو ، بگو چه کنم ؟
پرهیز عاشقی نکند
پروای آبرو چه کنم ؟
این ساز پر شکایت من
یک لحظه بی زبان نشود
ای خفتگان ، درین دل شب ، با ناله‌های او چه کنم ؟
گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او
گویم که می کشد ز کفم
با آن ستیزه جو چکنم ؟
گرید چنین خموش ممان
از عمق جان برآر فغان
گویم که گوش کرده گران
بیهوده های و هو چه کنم ؟
جوشیده و گذشته ز سر
صه‌بای این سبو ، چه کنم ؟
معشوق کور باطن من
پروای رنجشم نکند
من نرم تر ز برگ گلم
با این درشت خو چکنم ؟
ای عشق ، دیر آمده‌ای
از فقر خویشتن خجلم
در خانه نیست ما حضری
بیهوده جستجو چکنم ؟

که چی ؟
که چی ؟ که بمانم دویست سال
به ظلم و تباهی نظر کنم
که هی همه روزم به شب رسد
که هی همه شب را سحر کنم
که هی سحر از پشت شیشه‌ها
دهن کجیی آفتاب را
ببینم و با نفرتی غلیظ
نگاه به روزی دگر کنم
نبرده به لب چای تلخ را
دوباره کلنچار پیچ و موج
که قصه‌ی دیوان بلخ را
دوباره مرور از خبر کنم
قفس ، همه دنیا قفس ، قفس
هوای گریزم بسر زند
دوباره قبا را به تن کشم
دوباره لچک را به سر کنم
کجا ؟ به خیابان ناکجا
میان فساد و جمود و دود
که در غم هر بود یا نبود
ز دست ستم شکوه سر کنم
اگر چه مرا خوانده‌اید باز
ولی همه یاران به محنتند
گذارمشان در بلای سخت
که چی ؟ که نشاطی دگر کنم
که چی ؟ که پزشکان خوبتان
دوباره مرا چاره‌یی کنند
خطر کنم و جامه‌دان به دست
دوباره هوای سفر کنم
بیایم و این قلب نو شود
بیایم و این چشم بی غبار
بیایم و در جمعتان ز شعر
دوباره به پا شور و شرکم
ولی نه چنان در غبار برف
فرو شده‌ام تا برون شوم
گمان نکنم زین بلای ژرف

سری به سلامت بدر کنم
رفیق قدیم ، عزیز من
به خواب زمستان رهام کن
مگر به مدارای غفلتی
روان و تن آسوده تر کنم
اگر به عصبهای خشک من
نسیم بهاری گذر کند
به رویش سبز جوانه‌ها
بود که تنی بارور کنم

از عشق و سوسه میسازی
از عشق و سوسه میسازی
تا پیش پام بیندازی
یعنی : بزنی ! و نمی دانی
کز یاد رفته مرا بازی
در این چمن به گل افشانی
بس دیده‌ای که چه می‌کردم
خشکم کنون و نمیدانم
کز چوب خشک چه میسازی
زین اعتراف نپرهیزم
کاین دل هنوز نفس دارد
اما نه این که تو بتوانی
بازش به کار بیندازی
می بایدم دگری جز تو
پر شور و پر شرری جز تو
افسوس ، رانده مرا از دل
آن طرفه مرشد شیرازی
با یاد او چه کبوترها
پر میگشود ازین دفتر
من خیره مانده و در حیرت
زین گونه شعبده پردازی
آن شعر و نامه نوشتنها
نقش بهار به دل می زد
اندیشه جفت صبا می شد
در باغ گل به سبکتازی
کنون تو شور منت در سر
بازیچه می فکنی در پا
بس کودکانه هوس داری
تا ناشیانه بیاغازی
بر بام خانه مبند آذین
من با تو عشق نمی بازم
گر صد چراغ برافروزی
گر صد درفش برافرازی

گفت و گو

تازگی چه خبرها ؟
کهنه هم خبری نیست
جز گرفتن و بستن
کار تازه تری نیست
شور و شوق و تحرک ؟
طرفه‌یی که ندیدیم
هر چه بود ، همان هست
تحفه‌ی دگری نیست
پیش بینیی فردا ؟
تلخ کامیی دیروز
در مجال تصور
شهدی و شکری نیست
کو کرامت و عصمت
دم مزن که درین شهر
غیر ناخن و دامن
هیچ خشک و تری نیست
عصمتی به دو تا نان ؟
گر گرسنه بمانی
در معامله دانی
آنچنان ضرری نیست
شهر نکبت و خواری
بی مجامله آری
جز عفونت ازین گند
سودی و ثمری نیست
شب به روز رسد باز ؟
روز ؟ هرگز و هرگز
در تلاطم ظلمت
ساحل سحری نیست
ساز کن قوقولی قو
کو تسلط و تاجم ؟
من کلاغم و با من
این چنین هنری نیست
ای کلاغ بدآواز
با شمایل ناساز
گرچه آیه‌ی یأسی
در منت اثری نیست
باش تا نفس صبح

درفساد بگيرد
بيشه زار خشونت
خالی از شرری نیست

ارهاب
گوشه‌ی چشم ستاره‌بیست
دیده‌ای آنرا ؟
ندیده‌ام
حبه‌ی انگور از آسمان
دست فرا برده ، چیده‌ام
حبه‌ی انگور از آسمان ؟
پس تو زمین را ندیده‌ای
بستر خون است و آتش است
این که در او آرمیده‌ام
گوشه‌ی چشم مرا ببین
خنجر بهرام سرخ ازوست
روی زمین از چکیده‌هایش
نقشه‌ی دریا کشیده‌ام
گریه‌ی خونبار توست ؟
نه
بحرگدازان دوزخ است
من همه شب در گدازه‌هاش
همچو حبابی تپیده‌ام
دود جسدها ز روی خاک
تا دل افلاک می دود
رقص کنان در فضای آن
سایه‌ی ابلیس دیده‌ام
پیش نگاهم تمام شب
چشم ز وحشت دریده‌یی ست
از دل آوار هر سحر
جیغ جنون را شنیده‌ام
دست تو انگور چیده‌است
از دل من خون چکیده‌است
گر تو بهشت آفریده‌ای
من به جهنم رسیده‌ام

برای انسان این قرن
برای انسان این قرن
چه آرزو می توان کرد
که در نخستین فراگشت
خراب و خون ارمغان کرد
ببین که در مغز پوکش
چه فتنه‌یی شعله انگیخت
ببین که در دست شومش
چه کوهی آتشفشان کرد
ببین که با خون و وحشت
عجین به چرک و عفونت
به هر کلان شهر عالم
چگونه سیلی روان کرد
تنوره‌ی آتشینش
شراره‌ها بر زمین ریخت
خراش در عرش افکند
خروش در آسمان کرد
گرسنه‌ی نیمه جان را
گلوله‌ها در شکم ریخت
گروه لب تشنگان را
گدازه‌ها در دهان کرد
نه ساقی و جام عدلی
نه غیرتی با گدایی
یکی ستم از جهان برد
یکی ستم بر جهان کرد
هجوم رایانه‌ها را
به فال فرخ نگیرم
که در پس‌پشت هر یک
نحوستی آشیان کرد
به فتح نیروی ذرات
چگونه خرسند باشم
بسا که معموره‌ها را
خرابه و خاکدان کرد
خدای من! این چه قرنیست
که بخش دیباچه‌اش را
به خون و زرداب زد مهر
به ننگ و نفرت نشان کرد
به عرصه‌ی جنگ و وحشت

فکنده سجاده بر خون
برای انسان این قرن
چه آرزو می توان کرد ؟

جامه دران
یک رودخانه تحرک
یک بامداد جوانی
یک آفتاب درخشش
یک ماه نقره فشانی
دل : با هزار کبوتر
در جنبش و تپش و شور
تن : با هزار تمنا
در التهاب نهانی
یک اتفاق : که هرگز از خاطر نگریزد
یک اعتماد : وزان پس
آنی که افتد و دانی
لب : با هزار شراره
شب : با هزار ستاره
بر گیسوان من و شب
از بوسه مانده نشانی
عریان دو روح که بودیم
در هم تنیده دو اندام
چنان دو لپه‌ی بادام
تفسیر این دو همانی
ای ذهن خسته ، مدد کن
گویی به عالم خوابم
از روی آینه برگیر
گردی ، اگر بتوانی
امشب کجای جهانم ؟
نی بر زمین و نه بر ابر
ای عشق گمشده‌ی من
امشب کجای جهانی ؟
ای چتر پیچک پر گل
با عطر زرد و سپیدت
کو راه چاره که ما را
در سایه‌ات بنشانی ؟
مطرب ! به سیم جنونت
آهنگ جامه‌دران کن
کامشب ز حسرت عشقی
ماییم و جامه‌درانی

وقتی زمانه جوان است
وقتی زمانه جوان است
حس میکنم که جوانم
آبم که روشن و لغزان
در رودخانه روانم
حس میکنم که سرا پا
شور و شتاب و تلاشم
موجم که در دل دریا
جانی پر از هیجانم
فواره‌ام که به صورت
همتای بید بلورم
رقصان و شاد و غزلخوان
پیوسته در فورانم
دارم هوای دویدن
همپای باد سبک پو
بر آن سرم که برایم
از آزمون توانم
صد بوسه دارم و یک لب
کو آن غنچه بچیند
مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم
سیاره‌یی که زمین است
خواهم که سعد بچرخد
وز نحس دور بماند
این جرم و آن دگرانم
چشمم به راه که پیکی
با صلحنامه دراید
جنگ یهود و مسلمان
آتش فکنده به جانم
من جز یگانه ندیدم
پروردگار جهان را
هم جز یگانه نیامد
در دیده خلق جهانم
ای هر که نام و به هر جا
پیشانی از توب از من
بگذار از دل تنگت
شیطان و کینه برانم

آنان که خاک را
تمام دلم دوست داردت
تمام تنم خواستار توست
بیا و به چشم قدم گذار
که این همه در انتظار توست
چه خوب و چه خوبی ، چه نازنین
تو خوب ترینی ، تو بهترین
چه بخت بلندبخت یار او
کسی که شبی در کنار توست
نظر نه به سود و زیان کنم
هر آنچه بگویی همان کنم
بگو که بمان ، یا بگو بمیر
اراده‌ی من اختیار توست
به گوشه‌ی چشمی نگاه کن
ببین چه به پایت فکنده‌ام
مگر به نظر کیمیا شود
دلی که چنین خاکسار توست
خموشی شبهای سرد من
چرا نشود پر ز شور عش
که لغزش آن دستهای گرم
به سینه‌ی من یادگار توست
ز میوه‌ی ممنوع حیف و حیف
که ماند و به غفلت تباه شد
وگرنه تو را میفریغتم
که سابقه‌ی در تبار توست
چنین که ملنگم ، چنین که مست
که برده حواس مرا ز دست ؟
بدین همه جلدی و چابکی
غلط نکنم ، کار کار توست
به دار و ندارم نگاه کن
که هیچ به جز عاشقی نماند
تمام وجودم همین دل است
تمام دلم بی قرار توست

گو آفتاب براید
ایات مصحف عشقم
کس خواندندم نتواند
وان کس که مدعیم شد
غیر از دروغ نخواند
چونان سیاوش پاکم
از دود و شعله چه باکم
آتش به رخت سفیدم
خاکستری نفشاند
دل است برابر یاران
چون گل به هدیه نهادم
دیوانه آن که به تهمت
خون از گلم بچکاند
آن شبمم که سراپا
در انتظار طلوعم
گو آفتاب براید
وز من نشانه نماند
جان را به هیچ شمردم
این است رمز حضورم
دشمن بداند و دردا
کاین نکته دوست نداند
رویای باغ بهشتم
در نقش پرده‌ی خوابت
شیطان به کینه مبادا
این پرده را بدراند
چون صبح ، آیت حقم
تصویر طلعت حقم
عافل طلیعه‌ی حق را
در گل چگونه کشاند ؟
جز آفتاب و به جز من
ظلمت زدا و صلا زن
پیغام نور و صدا را
سوی شما که رساند ؟
گفتی چرا نکشندم
زیرا هر آن که به کشتن

جسم مرا بتواند
شعر مرا نتواند

صدای تو
صدای تو گرم است و مهربان
چه سحر غریبی درین صداست
صدای دل مرد عاشق است
که این همه با گوشم آشناست
صدای تو همچون شراب سرخ
به گونه‌ی زردم دوانده خون
چنین که مرا مست می‌کنی
نشانی میخانه‌ات کجاست ؟
به قطره‌ی شبنم نگاه کن
نشسته به گلبرگ مخملی
به مخمل آن نیمتخت سرخ
اگر بنشانی مرا به جاست
صدای تپشهای قلب من
به گوش تو میگوید این سخن
که عاشقم و درد عاشقی
چگونه ندانی که بی دواست ؟
ز جیک جیک گنجشکهای باغ
تداعی صد بوسه می‌کنم
بیا و ببین در خیال من
چه شور و چه هنگامه‌یی به پاست
چه بی دل و بی دست و پا منم
چنین که شد از دست دامنم
چرا به کناری نیفکنم
ز چهره حجابی که از حیاست
دلم همه شد آب آب آب
که سر بگذارم به شانه‌ات
مگر بنوازی و دل دهی
که فاش کنم آنچه ماجراست
به زمزمه گوید زمان عمر
که پای منه در زمین عشق
به غیر هوای تو در سرم
زمین و زمان پای در هواست